

این فایل بخشی از کتاب «[نابیدایی](#)» نوشته‌ی [امین انصاری](#) است که نشر [نوگام](#) برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام یک نشر الکترونیکی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن‌که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام مراجعه کرده و از این کتاب حمایت کنید یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ اهدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: [Payment@nogaam.com](mailto:Payment@nogaam.com)  
اگر داخل ایران هستید گزینه داخل ایران را انتخاب کنید و با کارت‌های عضو شتاب خود به راحتی پرداخت آنلاین را انجام بدهید. میزان حمایت از کتاب‌ها دلخواه است.

\*\*\*

از فاصله ی باریک بین پلک هام پرزهای فرش را می بینم، که رو به روی صورتم صف کشیده اند: قهوه ای و کرم. دورتر پایه ی میز، بعد، سرامیک سفید، و در نهایت قسمتی از میز تلویزیون. صدای دوش آب و یک ترانه نجسب اسپانیایی فضا را پر کرده اند. چشم می بندم. «بابک!!» چون خودش چیزی نمی شنود، فکر می کند من هم کرم. پیش خودم می گویم «ها؟!» دوباره صدا می کند، «چیزی ات نشد که؟!» «نشد» را زیادی می کشد. با خودم می گویم «نوچ!!» دوباره صدایش می آید، «بابک!» سرم را کمی می چرخانم. دیس میوه افتاده روی فرش و سه چهار سیب پرت شده اند این طرف و آن طرف. یکی شان هنوز دارد قل می خورد. دستم آمد؛ دوباره افتاده ام، خودم را پرت کرده ام... یا هرچی. صدایش می آید، «ای بابا!!» و صدای آب قطع می شود. لابد می خواهد بیاید بیرون. باید عجله کنم. درجا می چرخم و دستم را بند می کنم به دسته ی مبل. معده ام می سوزد. خودم را که می کشم بالا، تازه درد می پیچد توی کمرم. معلوم نیست این بار با چه شدتی خودم را زده ام زمین، افتاده ام، یا ... چیزی از کابوس به یاد نمی آید، غیر از آنکه به گمانم داشتم برای پریدن آماده می شدم. یک دستم را روی میز می گذارم و بلاخره می ایستم. سرم به دوار می افتد. خم می شوم و خودم را به گوشه ی مبل بند می کنم. صدایش می آید، «بابک جان!» با خودم می گویم، «بابک جان مرده باشه چی؟!» دوباره می ایستم و همانطور که به چپ و راست لنگر می اندازم خودم را می رسانم به در حمام. دستگیره را آرام می دهم پایین. از لای در دستش را می بینم که لیف کفی را بالا می برد. مرا باش! پشت به در ایستاده توی اتاقک دوش. تازه نوبت لیف است.

همانطور که لیف را می کشد زیر بغلش، دوباره داد می زند، «بابک، جون به سرم کردی!» پیش خودم برایش شیشکی می بندم. حجمی از کف از کنار پهلوش سر می خورد پایین و روی کپلش می ایستد. آرام با خودش غر می زند، «یه دقیقه اومدم حموم!» و آرام تر می گوید، «فاک یو!» «یو» را زیادی می کشد... در را آرام می بندم و لختی پشتش می ایستم. به کتری آب روی کانتر آشپزخانه خیره می مانم. معده ام می سوزد. در می زنم. با سر و صدا در را باز می کنم. جا می خورد. «ترسوندیم!» طوری نشان می دهم انگار هنوز خوابم. «میشه صداشو یه کم کم کنم؟» لیف را گرفته روی سینه اش و پاهاش را به هم چسبانده. می گویم، «راحت باش!» نفسی می دهد بیرون.

- افتادی دوباره؟! -

- خوبم.

- آره، کمش کن آگه اذیت میشی...

به دست هاش که روی سینه اش قفل مانده اند، خیره می مانم. خودش هم نظرش جلب می شود. بعد آرام دستش را می آورد پایین. پستان هاش از هم باز می شوند. پشت سرش، چشمم به تیغ ژیلتی می افتد که گذاشته روی جاصابونی. سرم را بر می گردانم و موبایلش را از روی روشویی برمی دارم که سر این زنیکه ی اسپانیایی را کم کنم. یکباره صدای مضطربش توی حمام می پیچد، «همون دکمه کناریشه ها، دومی، صدا رو کم می کنه»... با خودم می گویم، «یه تخمم!» نفسی بیرون می دهم، و بدون آنکه صدا را کم کنم گوشی را سر جاش می گذارم. از حمام می زنم بیرون. می شنوم که آرام می گوید، «چی شد پس...» بی آنکه نگاهش کنم از جلوی در شیشه ای دوش می گذرم و در حمام را پشت سرم می بندم. نفسم دارد بند می آید. سرم را می گذارم روی در، توی سرم دادم می زنم، «فاک یو!» «یو» اش را زیادی می کشم.

ساعت شش و چهل و پنج دقیقه است... دو ساعت و چهل پنج دقیقه خواب پر منت، که لابد ختم شد به کابوس مکرر پریدن از پنجره و آن طور افتادن از روی مبل... قرص های خواب هیچ گهی نمی خورند، غیر از این که بی خوابی من را تماشا کنند. شاید باید زودتر شروع کنم. مثلاً از نه شب، هر نیم ساعت یکی بیاندازم بالا، که شاید دوازده، یک خوابم ببرد. صدای آهنگ را قطع کرده. حالا نوبت سشوار کشیدنش است. نان تست خالی را سق می زنم. باد کولر بخار چایی را در هوا می پراکند. از در شیشه ای به تراس و بعد به ساختمان رو به رو نگاه می کنم. ردیف پنجره ها و نرده ها سر جاییشان هستند. یک صبح معمولی در سیدنی است. جان می دهد برای یک زندگی معمولی؛ شروع یک تکرار، گذراندنی که پیشتر اتفاق افتاده. دست می کنم زیر مبل و یک خشاب قرص می کشم بیرون. یک دانه از قرص ها را جدا می کنم و می اندازم توی دهانم. چایی هنوز داغ است، اما می خورمش. طعمش به سوزش پایین رفتنش می چربد. زُلافت<sup>1</sup> هم هیچ گهی نمی خورد، عین قبلی ها. فقط آدم به جای اینکه داد بزند، قناعت

<sup>1</sup> Zolofit

می کند به زل زدن توی چشم بدبختی هاش. خشاب قرص را یک بار دقیق و رانداز می کنم، بی آنکه هیچ منظور مشخصی داشته باشم.